

منوچهر جمالی

مفهوم « دشمنی »

« دشمن » در فرهنگ سیمرغی ایران ،
 نه « اهریمن » زرتشتی است
 و نه « ابلیس و کافر و مشرک و ملحد و مرتد » اسلامی
 با « اهریمن » و با « کافر = پوشاننده حقیقت »
 فقط میتوان « جهاد » کرد

در فرهنگ سیمرغی ایران
 « دشمن » ، انسانی است خفته
 که میتوان او را با تلنگر بیدار ساخت

بهمن ، گسترنده « دین زرتشت » ،
 در جهاد با « فرهنگ سیمرغی »
 تعصب و کین توزی دینی را ، به او جش میرساند
 ولی سیمرغ ، دل او را بر غم دشمنی و کین توزیش ،
 میخواهد درکشش ، جذب کند
 و « کین دینی او » را ، به « مهر » دیگرگون سازد
 و دخترش « رام » را به « شکل آهوئی » ، میفرستد
 تا دل بهمین را دوباره ، شکار کند ، و تحول به مهر بدهد

« زرخدای مهر=رام=جی=زندگی»
آهو میشود تا به شکار او بروند،
ولی این آهو، دل دشمن خود را با عشق ، شکار میکند
سیمرغ ، خدائی که «کین توی دشمن» را
تبدیل به « مهر به خود=جان» میکند

در « جهاد» ، کل وجود دشمن ، شرّ است ، و غایت پیکار با او ، نابود ساختن وجودی او، یا مغلوب ساختن گوهری او و درتصرف کامل در آوردن بنیادی اوست. هم مفهوم « اهریمن» در دین زرتشتی ، وهم مفاهیم « کافر و مشرک و ملحد و مرتد و بدعت» در شریعت اسلام ، از « دشمن» ، چنین تصویری دارد.

آوردن چنین مفهومی از دشمنی در گستره سیاست ، چیزی جز تلاش برای از بین بردن « دموکراسی» و « جامعه تفاهمی» و « آزادی عقاید و اندیشه ها» و « آزادی وجدان و خرد» نیست. زرتشت ، با آموزه اش ، چنین مفهومی از « دشمن» را آورد ، و مبتکر اندیشه جهاد در ایران شد . ولی فرهنگ سیمرغی در ایران ، که از خانواده سام و زال و رستم پشتیبانی و نگاهبانی میشد ، برضد این مفهوم « دشمنی» برخاست ، و با استوار شدن این «مفهوم دشمنی» در امپراطوری ساسانی، ریشه آزادی وجدان و عقیده و خرد از بُن کنده شد، و موبدان زرتشتی بدینوسیله به قدرتی بی نظیر در تاریخ ایران دست یافتند که راه را برای اضمحلال سلسله ساسانی گشودند، ولی پیشینه این « موبد شاهی» ، به ارث به « آخوندهای شیعه» رسیده است . برای یافتن راهکار کاهش قدرت آخوندها در ایران ، شناخت این تحول در مفهوم « دشمنی» ضروریست. اینست که شناخت مبارزه خانواده زال و رستم با این مفهوم « دشمنی» در دین زرتشتی ، برداشتن نخستین گام در راه آزادی خرد و وجدان ، و آفریدن « جامعه تفاهمی» است.

همین منش جهادی زرتشتی - اسلامی ، که آلوده با اندیشه « ثارالله » ای کین توزی شیعی شده بود (ressentiment) ، بسیاری از روشنفکران ایرانی را نا آگاهانه ، بسوی مارکسیسم و شعباتش کشانید . اینست که ژرفترین مسائل سیاسی- اجتماعی ما ، ریشه در هزاره ها دارند .

بهمن ، پسر اسفندیار ، برای گسترش دین زرتشتی ، چاره ای جز از میان بردن « خانواده سام و زال و رستم » نمی دید ، که پیرو دین یا « فرهنگ سیمرغی - ارتائی » بودند . خانواده سام و زال و رستم ، که نگهبان ارزشهای سیمرغی بودند ، « حقانیت به حکومت در ایران میدادند ، و به عبارتی دیگر ، « تاجبخش » بودند . گشتاسپ و اسفندیار و بهمین ، میدانستند که این سرچشمه حقانیت دادن به حکومت را در ایران ، باید نابود ساخت ، تا اهورامزدا ، یا ارزشهای آموزه تازه اش ، جانشین آن شود . به عبارت دیگر ، فرهنگ ایران را که از « کاریزروانهای خود مردمان » جوشیده بود ، و از این رو ، « فرهنگ با » دین « ، اینهمانی داشت » ، باید از بین برد ، و آموزه زرتشت را جانشین آن ساخت . ولی خانواده شاهی کیانیان ، موجودیت و بقای خود را ، مرهون و مدیون خانواده سام و ارزشهای فرهنگ سیمرغی- ارتائی بودند (و این رستم بود که تاج شاهی را به بهمین نیز بخشیده بود) ، و جهاد با این خانواده ، چیزی جز کندن ریشه خود ، از بن نبود . ولی تعصب دینی ، و مفهوم تازه « دشمن » که از خود آموزه زرتشت ، مستقیماً برآمده بود و یگراست به « جهاد دینی » میکشید ، چشم آنها را از دیدن این حقیقت ، بسته بود . این « فرهنگ سیمرغی - ارتائی » ، فرهنگی بود که منش حکومترانیِ هخامنشی ها و اشکانی ها را معین میساخت ، و فرهنگی بود که « از او بود ، تا بود ایران بی پای » ، و حکومت زرتشتی ساسانی ، برضد این فرهنگ برخاست ، و جهاد دینی « گشتاسپ - اسفندیار - بهمین » را که استوار بر نابود ساختن فرهنگ سیمرغی- ارتائی ، یا فرهنگ اصیل ایران بود ، ادامه داد ، ولی سپس این فرهنگ ارتائی (= سیمرغی) ، در برابر شریعت اسلام ، چهره های تازه دیگر به خود گرفت و میگیرد و « از آن هست ، تا هست ایران بی پای » .

تضاد میان «فرهنگ سیمرغی- ارتائی» با «دین زرتشتی» ، چیزی جز همان « تضاد میان فرهنگ ارتائی- خرمدینی ، با شریعت اسلام » نیست. اینست که نخستین داستانهای برخورد « دین جهادی زرتشتی » با « فرهنگ ارتائی – سیمرغی » ، تجربیات بنیادی فرهنگ ایران ، شکل می یابد و عبارت بندی میگردد ، و این عبارتیابی ها ، ضامن بقای « فرهنگ انسانی - جهانی ایران » میگردد . فرهنگ ایران ، استوار بر « ارزشهای عالی و ژرف مردمی واجتماعی ، برای آراستن جهانست ، و به کلی در تضاد با ناسیونالیسم یا ملی گرایی، و همچنین در تضاد با دین زرتشتی » است . اینهمانی دادن « ناسیونالیسم غربی» با « فرهنگ ایران» ، تباه ساختن فرهنگ ایرانست .

بهمن پسر اسفندیار ، جهاد با خانواده زال و رستم را که هم پشتیبان و هم از بنیاد گذاران فرهنگ ارتائی بودند ، با تعصب و سرسختی بی نظیری پی میکند و در این راه ، با فرامرز ، پسر رستم و دو دختر رستم ، جنگها میکند ، و پی در پی بر غم برتری سپاه و جنگ افزار و قدرت اقتصادی ، شکست میخورد، و لی امید به غالب ساختن دین زرتشتی بر فرهنگ ارتائی ، او را رها هیچگاه نمیسازد .

تا آنکه در اثر « رویدادی غیرمنتظره » که « تلنگرو کوبه ای » بر روان بهمن وارد میشود ، ورق بر میگردد . این چرخش ناگهانی روانی بهمن ، بهترین گواه بر اینست که چگونه فرهنگ ایران ، دیانت زرتشتی را تحول داده است، و سده هاست که در روند تحول دادن شریعت اسلامست . سیمرغ یا ارتا ، خدای مهر و پیروزی ، خدائی که بهمن زرتشتی برای نابود ساختنش برخاسته ، تا او را مقهور سازد و اهورامزدا را بجایش بنشاند ، برنامه خود را پی میکند . سیمرغ ، اصل مهر است که در اثر نیروی تحول یابی و تحول دهی (حرکت = زندگی + زمان + روشنی) ، همیشه پیروز است . سیمرغ یا ارتا ، دردشمن ، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت) ، اصل شر (اژی) را نمی بیند ، که تنها چاره اش ، نابود ساختن آنست ، بلکه دردشمن ، « خفتگی خرد » را می بیند که فقط باید بیدار ساخته شود .

ایمان به « حقیقتی که یکنواخت، همیشه روشنست » (= کمال روشنی) که اصل تعصب میباشد نیز نوعی دیگر، به خواب رفتن است

در فرهنگ سیمرغی، « روشنی» باید تراوش و پیآیند « حرکت = حرکه = ارکه و تحول = فرگرد = فروهر» خود انسان باشد، تا ارزش داشته باشد. روشنی که از حرکت (ارکه = حرکه) و تحول خود انسان، پیدایش نیافته، اصل سکون و ماندن، و طبعاً ایجاد تاریکی مضاعف در شکم روشنی است. روشنائی اهورامزدا (و الله و...) که در آن هیچ تحولی نیست، اصل به خواب رفتن و ساکن شدن و « بی تحولی و بی دگردیسی وجود خود » است. روشنائی یکنواخت و ثابت و کامل برو نسو، اصل حرکتی خود را، که از آن روشنی و بیداری و مهر، پیدایش می یابند، میخسکاند و نازا میسازد. روشنائی کامل از برونسو، اصالت انسان را در پدید آوردن روشنی و بیداری و مهر، افسرده و بیجان میکند.

فرهنگ سیمرغی- ارتائی = خرمدینی، بر اصل یوغ = همزاد = سیم = رته (گردونه نخستین = اگر رته aghrae-ratha) استوار بود. روشنی و بیداری و شادی و مهر، در حرکت (= ارکه = حرکه) این گردونه دواسبه (یا چهار اسبه یا شش اسبه ...) هر موجودی بود.

هر موجودی و هرانسانی، یک گردونه خود را، خود گردان و خود جنبان بود. گردونه ویوغ، این معنارا نداشت که کسی آنرا میراند. بلکه این معنارا داشت که « از خود، می جنبد و می تابد و از خود روشنست و از خود، اصل آفرینندگیست ».

به محضی که این گردونه (= رته = ratha) از حرکت میافتد، دیگر، روشنی و بیداری و آفرینندگی و مهر نیز نیست. زرتشت این اندیشه بنیادی را نفی و طرد کرد، و درآموزه اش، از ریشه کند. دو همزاد یا یوغ یا دواسب یک گردونه، تبدیل به دوضد جدا از هم شدند. روشنی و بیداری، در جدا کردن و متضاد ساختن آن دواسب (دونیروی همکار و همآفرین باهم)، یا دو اصل هم آهنگ (از همدیگر شد.

بنا بر این روشنی ، پیآیند حرکت (ارکه) گردونه ، یا اصل حرکت و تحول وجود خود انسان (جم = ییما = همزاد = دوقلوی بهم چسبیده) نبود . بدینسان ، روشنی (بیداری و بینش ، معرفت حقیقت) چیزی ساکن و ماندنی و همیشه یکسان شد. اصل روشنی ، اصل سکون گردید . حقیقت ، روشنی یکنواخت و همیشه ثابت و بیحرکت گردید . این تفاوت فرهنگ سیمرغی – ارتائی، با دین زرتشتی و سایر ادیان نوری بود و هست . دین زرتشتی و سپس آنچه را ما امروزه « ادیان » میخوانیم (واز دید فرهنگ سیمرغی ، همه آنها ضد دین و فاقد دین هستند) روشنی یا بینش حقیقت ، استوار بر اصل سکون و « ثبوت حقیقت در فراسوی انسان » است . روشنی ، پیآیند حرکت و تحول کل وجود خود انسان نیست ، بلکه یک معیار و آموزه و آئین ثابت ، فراسوی وجود هر انسان نیست که او فقط باید به محکم به آن بچسبد ، و تحولات فکری و روانی و عاطفی خود را در آن ، ساکن و ثابت سازد و محدود سازد .

« پدیده ایمان و عهد و میثاق » ، وپیمان، بدین معنای تنگ (در میترائیسم و در الهیات زرتستی) ، از اینجا ، پیدایش یافت . در فرهنگ سیمرغی- ارتائی، « دین » ، « ایمان » نبود ، دین ، نیاز به ایمان نداشت. دین، که بینش زایشی از خود انسان باشد، تراوش اصل حرکت و تحول بود . تصویر های آهو (آسو = حرکت شتاب آمیز) و اسپ و سگ (اسبه = اسپه) در ذهن و روان ایرانی، به این اندیشه بنیادی ، گره خورده است .

آهو و اسب و سگ (اسبه = اسپه) چون اصل حرکتند، اصل بیداری و مهر نیز هستند . مفهوم دین و بینش و بیداری ، برای زال زرو رستم ، با روشنائی سروکار داشت که از حرکت و تحول وجودی انسان پیدایش می یافت . از این رو سروش ، که با نای یا شیپورش، جان هر انسانی را از نزدیک شدن گزند و خطر، بیدار میسازد (شیپور بیدارباش میزند ، خرد بیدارکننده است که طلایه زندگی میباشد) اصل بیداری بشمار میرفت ، چون هیچگاه نمی خفت و همیشه از همه جانها، نگاهبانی میکرد . سروش اصل بیداری بود، چون همیشه در حرکت بود . سروش، هر شبانه روزی، سه بار با اسبهایش گرداگرد زمین گشت

میزد . سروش ، خرد بیدار سازنده و هشیار سازنده هر فرد انسانیت ، چون خرد همیشه جنبان و متحول است ، از این رو « خرد پیشرو » است . هراسانی، سروش فردی خودش را دارد و هیچ همانندی با جبرئیل اسلامی و روح القدس مسیحیت ندارد ، که ویژه برگزیدگانند .

اصل بیداری واصل حرکت، از هم جدا ناپذیر بودند . کسیکه وجودش تحول نپذیرد، بی روشنی میماند ، و خواب او را فرامیگیرد. با جدا شدن اصل بیداری (فروهر، ورتن = گشتن) یا حرکت و تحول ، از چیزی ، آنچه ساکن شده و به خواب رفته ، بسختی میتوان آنرا بیدار ساخت. بیداری آنچه خفته و ساکن است ، فقط در جفت و یوغ شدن آن چیز، با اصل حرکت (ارتافرورد = سیمرغ = نخستین عنصر) ممکن میگردد .

هنگامی رستم از سوسوار بر رخس (اصل بیداری و حرکت) میگردد، باز بیدار و روشن میگردد . اینکه بهمن زرتشتی ، دچار این گونه دشمنی و تعصب ایمانی و سختدلی بی اندازه شده ، که فاقد هر گونه مهر و جوانمردی شده است ، بیایند آنست که او دیگر وجودی جمی (بیمائی) یوغی = ارتائی (گردونه ای) نیست .

بهمن زرتشتی ، ایمان به حقیقتی دارد که روشنی کامل و بی حرکت و همیشه یکسانست که حرکت و امکان تحول (فروهر = فره + ورت ، ورد = گرد و گردیدن) را از کل وجود انسان میگیرد. از وجود بی تحول بهمن ، دیگر، روشنی و بیداری و جوانمردی ، پیدایش نمی یابد .

روشنائی اهورامزدا ، که کمال روشنی و فراسوی اوست ، نخستین عنصر آفریننده را که « ارتا فرورد » را که اصل پیدایش روشنی و بیداری از خود باشد ، خاموش ساخته و زیر خاک پوشانده است، بالهای همای ضمیر او را قیچی کرده و بریده است . امکان معراج از جان و خرد انسان، گرفته شده است .

این یک **خفتگی نخستین عنصر، یا ارتا فرورد (= سیمرغ) ، در وجود فرد اوست.** بیدار کردن ، از این پس ، نیاز به یک کوبه و تلنگر و زخم و تکان خوردگی دارد . چنانچه وقتی رستم در پی کردن و شکار اکوان دیو (به شکل گور) خسته شده و میخوابد ، واکوان دیو که همیشه بیدار است ، زمین گرداگرد رستم خفته را می بُرد، و در بردن ناگهانی رستم به آسمان ، رستم خفته در اثر این تکان خوردگی ناگهانی ،

بیدار میشود . ولی از چنین خوابیست که او، در رویاروشدن ناگهانی با دوبدیل خطرناک ، بیدار میشود . بیداری او ، در رویارویی با دوخطر جانی ، و برگزیدن میان یکی ازدو خطر است . باز اینجا مسئله بنیادی زرتشت، که برگزیدن میان ژی و اژی باشد ، طرح میشود، ولی بدویت طرح مسئله در آموزه زرتشت، نشان داده میشود .

انسان ، چنانچه زرتشت میاندیشید ، میان ژی و اژی که بسیار از هم مشخص هستند ، قرارنگرفته که با بینش خردش به راحتی، یکی را برگزیند . در اینجا، خرد ، در میان دوخطر (دو اژی = دو اژدها) که بدیل هم هستند ناگهان به خود میآید، و درحیرت است که کدام یک ازدوخطر را برگزیند . **خرد باید زندگی (ژی) را در میان دو اژی، دو گونه خطر مرگ ، بجوید و بیاید .** مسئله اندیشیدن با خرد و برگزیدن ، بدان سادگی و بدویت وسهولت نیست که زرتشت درسروشدش درگاتا طرح کرده است .

رستم ، هنگامی که معلق میان زمین و آسمانست ، فروافکنده شدن در دریا را برمیکزیند، با آنکه میداند که در دریا باید هم شنا کند، وهمزمان با شنا کردن ، با نهنگان نیز بجنگد ، تا زندگی (ژی) را بساحل نجات برهاند، و دوباره، رخس خود را بیاید . **با شناکردن در دریائی که پُر از نهنگانست ، میتواند ، راه رستن زندگی (ژی) ازگزند و آزار را بیاید .** با یک لحظه خفتن، و جدا شدن از اصل حرکت (رخس) خود، بیدارشدن نیاز به برخورد، با چنین خطرهایی را دارد.

یک اصل در انسان که نیازبه خفتن دارد، اصل جفتش باید بیدارباشد ، تا از او نگهبانی کند . اینست که این رخس (اصل جفت و اصل حرکت) رستمست که همیشه بیدار است ، و این رخس بیدار است که رستم را هم درخوان یکم و هم درخوان سوم ، از مرگ نجات میدهد .

ولی هرچند چنین خفته ای ، بسختی وبا اکراه نیز بیدارکرده میشود ، نباید از بیدارساختنش، نومیدشد، وازبانگ برداشتن وتلنگرزدن به او ، دست کشید. بهترین نمونه این اندیشه ، همان **داستان بیدارساختن رستم بوسیله رخس** است که درخوان سیوم روی میدهد . رخس میکوشد که رستم را از خواب بیدارسازد، تا ازخطر نیستی (فروبلعیده شدن از اژدها) برهاند ، ولی رستم **خفته ، حاضر به بیدارشدن نیست، و سخت**

از این تلاش رخس برای بیدار کردنش، خشمگین میشود. این خشم رستم به اندازه ای اوج میگیرد که برای نخستین و آخرین بار، رخس (بیدارکننده و به هوش آورنده خود) را تهدید به مرگ میکند. رخس با دیدن ازدها

همی کوفت بر خاک، روئینه سُم همیکوفت سُم و بر افشاند دُم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد سرپر خرد، پر ز پیکار شد
 به گرد بیابان همی بنگرید شد آن ازدهای دژم، نا پدید
 ابا رخس، بر خیره پیکار کرد بدان کو سرخفته بیدار کرد
 دگر باره در شد بخواب اندرون ز تاریکی، آن ازدها شد برون
 بیالین رستم تگ آورد رخس همی کند خاک و همی کرد پخش
 دگر باره بیدار شد خفته مرد بر آشفته و رخسارگان کرد زرد
 بیابان همه سر بسربنگرید جز از تیرگی او، بدیده ندید
 بدان مهربان رخس بیدار گفت که تاریکی شب نخواهی نهفت
 سرم را همی باز داری ز خواب به بیداری من گرفتت شتاب
 گرین بارسازی چنین رستخیز سرت را ببرم به شمشیر تیز
 پیاده شوم سوی مازندران کشم خود و شمشیر و گرز گران
 ترا گفتم ارشیرت آید بجنگ ز بهرتو آرم من او را بجنگ
 نگفتم که امشب بمن بر شتاب همی باش تا من بجنبم ز خواب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش ز ببر بیان داشت پوشش برش
 بغرید باز ازدهای دژم همی آتش افروخت گفتی به دم
 چرا گاه بگذاشت رخس آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان
 دلش ز آن شکفتی، بدونیم بود کش از رستم و ازدها بیم بود
 هم از مهر رستم دلش نارمید چو باد دمان پیش رستم دمید
 خروشید و جوشید و بر کند خاک ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش بر آشفته، بر باره دستکش
 چنین خواست روشن جهان آفرین که پنهان نکرد ازدها را زمین
 بدان تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ تیز از نیام برکشید
 در این خوان، مسئله «اژی» از نو طرح میگردد و وارونه آموزه
 زرتشت که انسان یگراست و بطور روشن، میتواند میان «ژی» و «اژی»
 «اژی» از هم تشخیص بدهد و بیدار شود که «اژی = ضد زندگی»

چیست، نشان داده میشود که « انسان ، دوبخش خواب و بیدار» دارد و بخش خوابش (که در این داستان رستم است) چندان آسان « اژی » را تشخیص نمیدهد . هرچند اصل همیشه بیدار درجانش (رخس = که سروش و رشن باشند) میکوشد که او را از وجود « اژی = اژدها » باخبرسازد ، ولی رستم ، برغم آنکه به زور و اکراه از خواب بیدار میشود، ولی نمیتواند « اژی » را ببیند، و از اصل بیداری درخود ، بی نهایت خشمگین است ، که چرا آرامش او را برهم زده و آشفته ساخته .

بیدارکننده او که رخس باشد اکنون ازیکسو از رستم و از سوی دیگر از « اژدها = اژی » آنهم بخاطر جان رستم ، بیمناکست، ولی مهربی اندازه اش بر رستم ، بر هر دو گونه بيمش چیره میگردد، و بارسیوم نه تنها سم بر زمین میکوبد ، بلکه این بار با بانگ بلند، میخروشد و باکوبه سم زمین را چاک چاک میکند، و با چنین خروشی ، او را بیدارسازد، و این بار رستم در اثر اینکه به تصادف زمین ، اژدها را درخود پنهان نمیکند ، برغم برآشفتهگی از بیدارکردنش ، ناگهان اژدها را می بیند . باریکم و دوم ، رخس فقط با کوبه های سم، و کندن خاک، کوشیده است که رستم را از خواب برانگیزد ، ولی رستم از بیدارساخته شدن ، برآشفته میشود ، و در اثر آنکه اژدها ، زود ناپدید میشود ، نمیتواند « ضد زندگی» را ببیند . ولی بارسیوم ، رخس همیشه بیدار، میخروشد ، و با خروشش ، او را تکان میدهد، و این رخس یا اصل بینائی و حرکت است که در واقع بر اژدها ، چیره میگردد .

این داستان ، نشان میدهد که شناختن « اژی = ضد زندگی » ، چنانچه زرتشت میانگاشت ، چندان آسان و راحت و روشن و آشکار نیست . هنگامی خرد ، بیدار نیست و در اثر بی تحولی وجود ، خفته است ، از عهده دیدن « اژی = ضد زندگی» برنمیآید، تا چه رسد ، به آنکه « ژی » را از « اژی » بازشناسد . بخوبی دیده میشود که خانواده سام و زال ورستم ، اندیشه های ژرفتر از زرتشت ، درباره مسئله « ژی و اژی » کرده اند که بنیاد فرهنگ ایرانست. بیدارسازنده ، ولو شیپور بیدارباش را نیز بزند ، خفته را نمیتواند از خطر آگاه سازد، و این مهربانست که

باید بر غم بیم ازخفته ، ادامه یابد ، بلکه ، « هنگام» ، یاری بدهد، و به بینش « اژی » برسد.

رستم خفته ، درست دشمن بیداری و بیدارکننده ، و دیدن حقیقتی است که فقط ناگهانی پیدا، و دریک چشم ناپیدا میشود . دشمنان بزرگ و خطرهای بزرگ اجتماعی و سیاسی، همیشه طبق این مدل رفتار میکنند . « اژی = ضد زندگی» ، خود را بطور روشن و آشکار، جلو چشم خرد ، جلوه نمیدهد و تثبیت نمیکند ، بلکه فقط در لحظه های غفلت ، آنی به چشم میخورد و سپس دریک چشم بهم زدن، محومیکردد .

دراین اکراه از بیدارشدن ، خود رستم خفته ، دشمن بیم انگیز بیدارکننده و روشنگر که رخس باشد، میشود . رخس، دروغگو میشود ، چون اژدها ، چهره ثابت و مشخص و پایدار ندارد .

بهمن زرتشتی، در سیمرغ یا ارتا و پیروانش (که رستم و فرامرزو فرزندش سام.... باشند) ، اهریمن را می بیند. اهریمن ، تصویر اصل شرّ (زدارکامگی) است که از همان اندیشه بنیادی زرتشت که بریدن همزاد از همدیگر و متضاد ساختن آنها (ژی و اژی) باشد ، میروید و تصویر « دشمن » را مشخص میسازد . پدیده جهاد دینی ، از همین بُرش ژی و اژی از همدیگر درآموزه زرتشت ، سرچشمه میگیرد. اهریمن را نمیشود، طبق اندیشه زرتشت ، به هیچ روی تحول و تغییر داد، بلکه تنها راه چاره ، از بین بردن اوست .

تصویر کردن دشمن در « مقوله اهریمن » ، نفی اصل مهر و جوانمردی و محدودسازی گستره جنگ با دشمن (جنگ محدود) بود . این مفهوم از « دشمن و دشمنی » ، بکلی برضد فرهنگ سیمرغی - ارتائی بود .

در جنگهای بهمن زرتشتی با خانواده زال زر و رستم ، سختدلی و ناجوانمردی بهمن، به اوج ممکن در تاریخ ادیان میرسد . بهمن ، حاضر به مراعات آئین های متداول در جنگ در آن زمان نیز نیست، و همه این محدوده هارا پایمال میکند، و ناجوانمردیش ، هیچ مرزی را نمیشناسد . سیمرغ - ارتا، و پیروانش ، با چنین دشمنی روبرو هستند .

ولی سیمرغ یا ارتا ، وارونه بهمن زرتشتی ، در دشمن ، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت) ، اصل شرّ (اژی) را نمی بیند ، که تنها چاره اش ، نابود ساختن آنست ، بلکه در دشمن ، «

خرد خفته» را می بیند که فقط باید بیدار ساخته شود. هیچ دشمنی، اهریمن نیست. هیچ دشمنی، نزد او، مانند شریعت اسلام، ابلیس و مرتد و کافر و ملحد نیست.

از سوی دیگر، شکست و گریز سیمرخ یا ارتا هم، به پیروزی او میانجامد. او تخمیست که هنگامی فروافتاد و در خاک دفن شد، از سر بیدار میشود. هیچکس نمیتواند، سیمرخ را «تصرف کند». او درحین تصرف شدن، تحول می یابد (آسو= آهو)، و از میان چنگال فاتح که او را محکم درمشت خود فشرده، محو و ناپدید میگردد. هر فاتحی را، با مهر خود، تحول میدهد، و دل و روانش را، شکار میکند. او «نای به» است. نی در مقابل تو فانه، خم میشود ولی هیچگاه نمیشکند، و پس از گذشتن توفان، باز قد علم میکند و میایستد.

سیمرخ، در برابر خانواده گشتاسپ و پیروان زرتشت، که دست از جهاد و کین توزی مداوم دینی خود بر نمیدارند، به اندیشه «پیروزی یافتن در شکست» میافتد. دل پیروان زرتشت و اهوره مزدا را میتوان در شکست خوردن از آنها، ربود، و با «مهر»، آنها را دگرگونه ساخت.

این چرخش ناگهانی در روان و ضمیر بهمن، با جوانمردی فرامرز، پسر رستم سیمرخی، در برابر عمل ناجوانمردانه بهمن، پسر اسفندیار زرتشتی، آغاز میشود. بهمن در انتقام گیری (قصاص) از خون پسرش، حد میثناسد و با هدیه دادن تاج به بهمن، از کین توزی، دل خود را می پردازد، درحالیکه بهمن زرتشتی، برای انتقام کشیدن از پدرش، هیچ حد و مرزی نمیثناسد و ناجوانمردی را به اوج ممکن رسانده است و هنوز در اندیشه ادامه دادن آنست.

بهمن، به کسیکه، سام، فرزند بهمن را در میدان جنگ بکشد، تاجی گرانبها میدهد. فرامرز، پس از سوگواری و ماتم، این قاتل فرزندش را گیر میآورد و از میان میبرد و تاج بهمن، بدستش میافتد. بهمن که با این تاج، بهای خونریزی پسر فرامرز را داده بود، بیشرمانه، این تاج را میخواهد پس بگیرد. بهمن در این عمل، ناجوانمردای و بیشرمی و پستی منش خود را در تعصب دینی به اوج خود میرساند. ولی

فرامرز، درپس دادن تاج ، اوج جوانمردی و بزرگواری را نشان میدهد .

دگر روز بهمن چو آگاه شد چو گلنار، رخسار او، گاه شد
 فرامرز را کس فرستاد شاه که یک ره به من باز بخش آن کلاه
 فرستاد زی او، هم اندر زمان شگفتی بماندند از آن مردمان
 کُله را به بهمن فرستاد و گفت که با جان پاکان، خرد باد جفت
 زمن ، هدیه این زبید و زتو آن رمیدن ز کردار خود ، کی توان
 چو مر خُم را سرکه باشد دروی از او انگبین ، ای شگفتی مجوی

به عبارت دیگر، او بهای قتل پسرش را به قاتل برمیگرداند . این تاج ، نه تنها بهای قتل سام ، پسر فرامرز بود ، بلکه دراصل بیان پیروزی بهمن، پس از شکستهای پی در پی بود ، که اکنون از آن برخوردار شده بود. با افتادن تاج به دست فرامرز، این پیروزی نیز، تبدیل به شکست از نو شده بود . بهمن این تاج را برای کشتن پهلوانی چون سام ، فرزند فرامرز داده بود که پدرش ، تاج کیانی را بر سر همین بهمن نهاده بود. اکنون فرامرز، با این تاج ، هم خونبهای پسرش را داشت و هم در تصرف کردن آن ، احساس پیروزی بهمن را تبدیل به احساس شکست کرده بود . آیا فرامرز میخواست از بهای خون پسرش، در زندگی، بهره مند شود؟ این برای او، شریک شدن در قتل پسرش بود . عطار در الهی نامه ، داستانی بسیار ژرف، برای انتقاد از پدیده قصاص در قرآن میآورد . کسی پسر مرزبان نوشیروان را میکشد، و مرزبان، از گرفتن خونبها امتناع میورزد.

حکیمی بود کامل ، مرزبان نام که نوشیروان از او بودیش آرام
 پسر بودش یکی چون آفتابی بهر علمی دلش را فتح بابی
 سفیهی گشت ناگه آن پسر را بخت از درد، جان آن پدر را
 مگر آن مرزبان را گفت ، خاصی که باید کرد آن سگ را قصاصی
 جوابی داد او را مرزبان زود که الحق نیست خونریزی چنان سود
 که من شرکت کنم با او در آن کار بریزم زنده ای را خون چنان زار
 نه آن بد فعل، کاری بس نکو کرد که می باید مرا هم کار او کرد
 بدو گفتند پس بستان دیت را نگیرم گفت هرگز آن دیت را

نمی یارم پسر را بابها کرد که خون خوردن بود از خون، بها خورد
 گراز خون پسر خوردن روانیست چراپس خون خوردن خطا نیست
 ز خون خویش آنکس خورده باشد که عمر خویش ضایع کرده باشد
 گونه از از اندیشه این مرزبان نیز در روان فرامرز برانگیخته شده است
 که با فرستادن تاج بدون مکث و تامل به بهمن پیام میدهد که « با جان
 پاکان ، باید خرد ، جفت باشد » . این کاری که تو کرده ای ، اندیشه
 ایست که از خرد که با جان پاکست ، بر نمی خیزد .

هر عمل و اندیشه ای ، حکایت از جان میکند . عمل و اندیشه ، افشانده و
 تراویده از جان میباشد . فرامرز درپس فرستادن تاج ، این تاج را به
 بهمن هدیه میدهد . بهمن ، این تاج را هدیه برای کشتن فرزندش داده
 است . فرامرز، برای چه به بهمن این تاج را هدیه میدهد . او این تاج را
 پس نمیدهد ، چون بهمن دیگر، مالک آن نیست و هیچگونه حقی نیز به آن
 ندارد . فرامرز، این بار تاج را به بهمن « هدیه » میدهد و نشان
 میدهد که خرد او با جان پاک جفتست.

هدیه ، برای فردوسی نیز معنائی همانند « نثار = پراکندن و افشاندن »
 دارد. این جانست که درخم تن است . و آنچه ازخم و سبوی تن میتراود،
 هدیه جانست که در خم و سبوهست .

زمن ، هدیه این زبید و زتو آن رمیدن ز کردار خود کی توان
 چو مرخم را سرکه باشد دروی ازو انگین ای شگفتی مجوی
 جان، که شیرابه درخم تن است در اندیشه ها و کردارهایش میتراود و
 میافشاند . تو ای بهمن ، درجانت چیزی داری که جز سختدلی و کینه و
 ناجوانمردی از آن نمی تراود . این هدیه دادن تاج از فرامرز به بهمن ،
 همان کوبه و تلنگریست که بهمن را نا آگاهبودانه تکان میدهد .

این کردار جوانمردانه فرامرز، که پایان فرهنگ سیمرخیست ، درون
 بهمن زرتشتی را که در رسیدن به هدف گستردن دین اهورامزدا و غالب
 ساختن آن ، جز کین توزی و جهاد و نابود سازی ، حدی نمیشناسد ،
 نا آگاهبودانه ، دگرگون میسازد . درست این عمل فرامرز، هر چند که
 در خود آگاهی بهمن ، به ظاهر بی اثر میماند ، ولی نا آگاهبود او را ،
 سخت دچار خارش میکند . بهمن زرتشتی ، در باطن ، باز مجذوب
 فرهنگ سیمرخ میگردد ، هر چند در آگاهبود و در ظاهر ، همان جهاد و

کین توزی اهورامزدائی خود را دنبال میکند . اکنون « آگاهبود زرتشتی- اهورامزدائی او» ، با « نا آگاهبود سیمرغی » بهم بسته میشوند . دین زرتشتی او با فرهنگ سیمرغیش، با هم گلاویزمیشوند . این گونه رفتارهای سیمرغیان ، راه « آمیخته شدن فرهنگ سیمرغی ، با دین زرتشتی » را در هزاره ها گشود، و سپس راه آمیخته شدن با شریعت اسلام را گشود .

داستان شکار آهو، درست این تحول سرنوشت بهمین را بازمی تابد . سیمرغ در روان و ضمیر بهمین ، در تنش و کشمکش با اهورامزدا باهم قرار میگیرد . سیمرغ (= فرهنگ ایران) بدین شیوه ، راه خود را به وجود بهمین (که نماد جامعه زرتشتیانست) باز میگشاید .

عمل ناگهانی فرامرز در « هنگام » « نقد جان »، یا عملی که واکنشی نیست « موج زدن دریای جان »

فرامرز، بی هیچ درنگ و ترددی ، وارونه انتظار مردمان و همزمانش تاج را که بنا بر رسوم جنگی ، حق مالکیت و تصرف آن را داشت و در واقع ، خونبهای فرزندش هست ، پس میفرستد . اوج بیشرمی یک متعصب و کین توز دینی را ، چنین پاسخ میدهد . برای افسران همرمزش، چنین کاری ، کاری بس شگفت انگیز و باورناکردنی بود . این عمل او، بکلی برضد معیارهای حاکم بر جنگ و دشمنی ، و حاکم در اجتماع بود . این کنش فرامرز، واکنش در برابر تعصب و کین توزی و ترغیب خونریزی با دادن پاداش نبود ، بلکه درست تراوشی از بُن جان او ، از بُن فرهنگ سیمرغی او در ضمیرش بود .

شیخ عطار که با گوهر چنین گونه رفتاری آشنائی داشته است ، این کار را در داستانی از عیسی به زبان عیسی میگذارد . اندیشه هائی که عیسی در اینجا بزبان میآورد ، شیوه تفکر ایرانیست و هیچ ربطی به حکمت پدراسمانی در انجیل ندارد . فرهنگ ایران را ، بزبان عیسی میگوید . این کار را فردوسی و اسدی هم در شاهنامه و گرشاسپ نامه

میکنند . فرهنگ ایران را بزبان برهنم هندی میگویند . این کارفرامرز، موجیست از دریای جان خودش .
 درالهی نامه داستانی از عیسی آورده میشود که در عوض آنکه جهودان به او دشنام میدادند ، عیسی ، آنها را با روی گشاده دعا میکرد . او در برابر دشنام ، واکنش نشان نمیداد ، بلکه دعا و گشادگی چهره ، تموج دریای فراخ جانش بود .

یکی گفتش نمیگرددی پریشان بدشنامی ، دعاگوئی به ایشان

مسیحش گفت : هر دل ، جان که دارد

از آن خود کند خرج ، آنچه دارد

ترا ، نقدی که در دریای جانست

اگر موجی زند ، از جنس آنست

ولیکن ، تا « دم آخر » نیاید

ترا « نقد درون » ظاهر نیاید

محک جان مردان ، آن زمانست

که اعمی ، آنزمان ، صاحب عیان است

عمل واکنشی ، خرج کردن از جیب دیگریست . محک مردی و انسانیت آنست که هر عملی که میکند ، تموجی از دریای جان خودش و همجنس جان خودش باشد ، نه واکنش به عمل دیگری. این اندیشه استوار بر مفهوم « جان ، و جانانست ، که ارتا و مجموعه همه جانهاست » و پیآیند فرهنگ ارتائی- سیمرغی= خرمدینی است . عمل واکنشی (دشمنی در برابر دشمنی، قصاص، کین توزی) همیشه ، تابع « فکرو روان و رشک و کین ورزی و خشم دیگری» شدن است .

انسان ، درواکنش ، به تبعیت از دیگری کشیده میشود . اگر هم بر دشمن ، چیره شود ، ولی از دیدگاه روانی و اندیشگی ، مقهور دشمن شده است. محک جان انسان ، آن هنگامست که ابتکار عمل را خودش داشته باشد . محک جان انسان آن هنگامست که دریای جان ، خودش موج بزند و از نقد جان خودش ، خرج کند، و تا بع دیگری نگردد . در عمل، تابعیت از غایت دیگری نکند . هنگامی من درواکنش بر دیگری ، غالب بر دیگری هم بشوم ، مغلوب « غایت او» شده ام . چنین عملی ، عمل بسیار تکان دهنده و انگیزنده و منقلب سازنده است ،

چون انسان ، از تبعیت از دیگری ، سربازمیزند ، و از احساس معیار شدن خود ، شادو سرشار میشود .

لذت بردن از اعمال واکنشی هست ، که همه انسانها را به تابع و مقلد و مطیع و پیرو، میکاهد . کام بردن از اعمال واکنشی در اجتماعست که انسان ، دشمن اصالت خودش میشود . عملی که از بن جان خود انسان، سرچشمه میگیرد ، انسان را بیاد « خدا درخود » میاندازد . انسان ، در اصالت خود ، به هوش میآید . چنین عملی ، اصالت را در هر انسانی بیدار میسازد، یا بُن خدائی انسان ، در انسان، به هوش میآید . فرامرز، در باز دادن تاج که ارزش به قاتل فرزندش میداد ، ناگهان وبه هنگام ، عملی بی نهایت انگیزنده و تکان دهنده میکند که ایمان بهمن را به اهورامزدا وزررتشت، مضطرب و متزلزل میسازد . داستان بهمن وشکار آهو(که آورده میشود) که شیفته شدن ناگهانی او به رام ، دختر سیمرغ (اسلم = سلم) باشد ، درست بیان این تزلزل ایمان به اهورامزداست .

بدینسان بهمن ، که دشمن بی حد و حصر سیمرغ-ارتا هست ، و در سیمرغ - ارتا ، اهریمن می بیند ، ناگهان در این لحظه دلباختگی ، متزلزل میشود . ولی سیمرغ ، در بهمن ، یک « خرد خفته » می بیند نه یک اهریمن . بهمن ، در ایمان داشتن به اهورامزدا ، در خواب است و باید بیدار ساخته شود . اصل بیداری (سروش) در هر جانی هست، ولو خفته و پوشیده باشد . فقط این اصل بیداری را باید بسیج و کوشا ساخت . تخمهایی را که سیمرغ میگذارد ، دیگران به یغما می برند و بزرگ میسازند، و از آنها مخلوقات و پیروان و موعمنان به خود میسازند ، ولی همه این مرغان که در غربت و بیرون از دامن مادر خود سیمرغ ، پرورده شده اند ، با شنیدن با نگ مادر خود ، اصل خود را باز میشناسند و اصل خود را به یاد میآورند ، و همه بسوی او پرواز میکنند .

« بیاد آوردن اصل ، درخود » ، بیدار شدن است . یک بانگ و سرود مادر، در همه ، رگ اصالت خود را می جنباند، و همه را به یاد اصل خود میندازد و آنها را ناگهان بیدار میسازد . اینست که واژه « اوشه » ، که پسوند « سروش » است ، هم معنای « هوش » دارد و هم معنای «

یاد». «اوشه»، هم هوش، وهم «یاد» است. به یاد آوردن، بیدار شدن و به هوش آمدنست. بیدار شدن، با آواز وبانگ، کاربرد. این سروش (سگ و خروس) است که با آهنگ و سرود نایش، در سپیده دم، همه را به هوش میآورد. «سروش sra+osha» به معنای «osha به هوش آوردن، با آلت بادی sra» است. سروش، شیپور بیدارباش میزند. سروش، از اینرو اصل بیداریست، چون هیچگاه نمی خوابد. سروش، از این رو «پیشرو و پیشتاز» در آگاهی و متوجه ساری است. بیدار شدن، با زود آگاه و متوجه شدن کار دارد.

کنون پیشرو باش و بیدار باش سپه را زدشمن، نگهدار باش ushya=ushi هم به معنای هوش و هم به معنای یاد است. سروش، نایست که به هوش میآورد، چون اصل را بیاد میآورد. این اندیشه که بانگ و آواز و سرود و خروش، اصل حرکت و رقص است، در همان اندیشه آفرینش جهان با «نای به» پوشیده و نهفته است. بانگ و سرود و آواز (حرکت هوا = باد)، میآفریند و اصل هر حرکتیست. بانگ و سرود (موسیقی)، بیدار و هشیار میسازد. مولوی میگوید:

شد کز آواز من این خفتگان خواب را هشتند و بیدار آمدند
 رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
 سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
 دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند
 که فلک را بیکی عربده، در چرخ آرند
 عطار، داستانی از سیمرغ، بنام «حکایت مرغ کوه پایه» «میآورد که این اندیشه را بخوبی نگاه داشته است. سیمرغ که برفراز کوه البرز (کوه = خوشه پروین) آشیانه دارد، این مرغ کوه پایه است. سیمرغ، نخستین پیدایش از «نخستین تخم» است، که در چهل روز آغاز سال، خود را میگسترد.

یکی مرغیست اندر کوهپایه که در سالی نهد چل روز خایه
 به حد شام جای او را بسوی بیضه نبود رای او را
 در این جا، مقصود نهفته از «شام»، سوریه نیست، بلکه «شب» است، چون نام سیمرغ، «شب = شبان» است.

چو بنهد بیضه درچهل روز بسیار شود از چشم مردم ناپدیدار
 یکی «بیگانه مرغی» آید از راه نشیند برسر بیضه ، پس آنگاه
 سیمرغیان و خرمدینان، به زرتشت و محمد و.... وهرآموزه و مذهب
 وایدئولوژی ، با چنین دیدی مینگریستند . آنها مرغان بیگانه ای هستند
 که روی تخمهای سیمرغ که درهر انسانی ، افشانده ونهاده شده ، نشسته
 اند . این مرغان بیگانه ، که بچه هارا از تخم درمیآورند ، نمیتوانند ،
 گوهر خود را بدانها انتقال دهند . این جوجه ها انسانی ، اصالت
 سیمرغی خود را نگاه میدارند و هنگامی که بال درآوردند ، با یک
 بانگ مادر، اصل خود را بازمیشناسند و بسوی اصل خود پرواز
 میکنند .

چنان آن بیضه در زیرپرآرد که تاروزی ازو ، بچه برآرد
 چنانشان پرورد آن دایه پیوست که ندهد هیچکس را آنقدر دست
 چو جوق بچه او پر برآرند بیک ره ، روی در دیگر آرند
 درآید زود مادرشان بیرواز نشیند برسر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه که آن خیل بچه گردند آگاه
 چو بنیوشند بانگ مادر ایشان شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند وزان مرغ دگر، ممتاز گردند
 این داستان ، بازتاب اندیشه «هویت» است . یک بانگ و سرود و نوا
 سیمرغ ، اصل خود را به یاد میآورد ، و انسان را از « خواب غربت و
 بیگانگی در میان آشنایان، و آنچه بدان انس گرفته است » بیدارمیسازد .
 انسان در هرگونه ایمان به این ویا آن آموزه ، و انس وعادت به این وآن
 مذهب و ایدئولوژی ، هرچند هم که با آنها بزرگ وماءنوس شده باشد ،
 ولی هویتش، غیراز آنهاست. انسان ، میان آنچه آشناست ، غریب است .
 هویت انسان، آن فرهنگی (کاریزی) است که ازبُن جان خودش،
 میتراود و روان میشود . انسان در هرگونه ایمانی و تقلیدی که پرورده
 هم بشود ، غریب و سرگردان است ، و با یک بانگ وخروش ازاصل
 خود ، بیدارمیشود و این غربت را ، نزدآنچه بسیاربا آن آشناست، رها
 میکند و روبه مادرخود میآورد.

بررسی ادامه دارد